

□ فروغ سگار آمدترین و شاعرترین زن  
دیوار ما بود .

محمد زهری

www.KetabFarsi.com

برای شعر برومند امروز، مرگ ناگهانی فروغ، ضایعه‌ی دردناک است، زیرا او از چنان مایه و استعدادی بهره‌مند بود که می‌توانست تا سالیان دراز همچنان بر غنای شعر فارسی بیفزاید و آنرا بارورتر و کاملتر سازد.

فروغ، کارآمدترین و شاعرترین زن دیار ما بود که بی‌اغراق کسی را در میان زنان پیشین یا امروزین همسنگ و تالی او نمی‌توان یافت.

تبلور رقت و لطافت زنانه‌ی شعرش، از ویژگی‌های سخنش بود، خوب در می‌یافت و صمیمی بیان می‌کرد. این شیرزن هم در دریافتن وهم‌در بیان، گستاخ و دلاور بود. در شعرش زندگی موج میزد. گاه پر خاشکری بود که کلامش حماسه‌ی انسان بود و گاه شوخ طبعی که هزل را خمیر مایه‌ی خرده بر ناسامانها می‌ساخت. هر که بود خود بود. آزاد زیست و آزاد سخن گفت. هیچ قید و سنتی، زندگیش را و سخنش را مقید و محدود نکرد. چه بسیار، درد اهل زمانه را به هیأت حسب‌حال باز می‌گفت.

□ شعر برای من بشکل يك احتیاج مطرح  
است ، احتیاجی بالاتر از خوردن و  
خوابیدن ، چیزی شبیه نفس کشیدن .  
□ من از شعر جدا نیستم .

از صاحبی فروغ با صدرالدین الهی  
۱۳۴۲

www.KetabFarsi.com

پیش از اینکه فروغ از خانه‌اش به استودیو بیاید، من گلستان را تماشا می‌کردم.

او برای من از بیغنگ خوردنهایش با برادرم در روزهای تعطیل توی کوه‌های پس قلعه و نزدیک آبشار حرف می‌زد و من تماشا می‌کردم مردی را که بسیار میدانست.

از طرف مجله‌ی زن‌روز پرسشنامه‌ای برای او فرستاده بودند که باید به آن جواب می‌گفت، چیزی درباره‌ی فیلم و فیلمسازی معاصر بود که من سرم نمی‌شد.

از ریختن خوشم‌آمد، با اینکه خیلی تلخ بود، احساس یکنوع آشنائی قبلی کردم. شاید برای این خوشم‌آمد که یکروز بچه‌محل ما بوده‌است، بچه‌ی سرچشمه، من محله‌ام را خیلی دوست دارم و همه چیزش را بیک اندازه. دواخانه‌ی مرکزی، مسجد حاج شیخ عبدالنبی نوری، میرزا حسین قناعت،

آسید ابراهیم صمدانی ، دکتر صادق کیا معاون وزارت فرهنگ و هنر ، عباس جوانمرد هنرپیشه و کارگردان و تابلوی مطب دکتر سیدارسطو خان علاج و هشتی جلوی خانه ی یمین و شیشه های بالاخانه ی مختار خان که بهترین هدف سنگهای تیروکمان دوشاخه ی من بود و حالا ابراهیم گلستان که داشت قاطی آنها می شد .

... فروغ ، با چشم پف کرده و صورت شسته وارد اتاق شد و من جلوی پایش بلندشدم . ابراهیم گلستان بلند نشد ، چون سر پا ایستاده بود که فروغ آمد .

فروغ درست مثل بچه هایکه صبح به معلمش سلام می کند به ابراهیم سلام کرد . او هم جوابش را داد . کمی مهر بانتر از یک معلم . کنار دست من که نشسته بود همش زیر چشم ابراهیم را میپائید و هوای او را داشت . مثل بچه هایکه می خواهد در امتحان تقلب کند و میترسد معلمش ببیند .

بحرفهائیکه در باره ی این دوشنیده بودم خیلی کوتاه فکر کردم و فکرم را یک شعر خود فروغ قطع کرد .

**د معشوق من**

**همچون طبیعت**

**مفهوم ناگزیر صریحی دارد .**

**او با شکت من**

**قانون صادقانه ی قدرت را**

**تأیید میکند ،**

دیدم دوتائی می خواهند دست بیکی کنند و با من توی جوال بروند ، منهم حال و حوصله اش را نداشتم ، پس بهترین راه این بود که من از سفر شروع کنم . خودم را پاک بزنم به خنگی تمام و بگذارم که فروغ حرفهایش را بزند و ابراهیم اذیت کند . منهم مستمع با حوصله ای باشم ، چون اینطور بهتر می توانستم حرف بکشم . فقط کافی بود که من سوال کنم و فروغ آنچه را که بدهنش میرسید جواب بدهد . از احمقانه ترین و ساده ترین سوالها شروع کردم

زیرا که در عمق حماقت ممکنست بتوان نابغه‌ای را پیدا کرد . پرسیدم :  
- برای چه شعر می‌گوئید ؟

- برای اینکه احتیاج دارم ، شعر برای من بشکل يك احتیاج مطرح است ، احتیاجی بالاتر از ردیف خوردن و خوابیدن ، چیزی شبیه نفس کشیدن . منظورم این است که این احتیاج بطور ضروری برای من مطرح است و معنی لغوی احتیاج که دست‌همه کس افتاده است . و تا می‌پرسی چرا ماشین خریدی؟ می‌گویند «احتیاج داشتم» مورد نظر من نیست . شعر در من پراکنده شده است ، يك زمانی بود که من این موجود را کنار دیگر چیزها بصورت يك چیز مجرد و خارج از خودم تصور می‌کردم . حالا مدتیست که او در من نفوذ کرده است ، یعنی مرا فتح کرده است و به این جهت من از شعر جدا نیستم . آنوقت‌ها شعر را باور نداشتم .

- آنوقت‌ها یعنی کی ؟

- مگر شما تاریخ نویسید ؟

- تقریباً ، برای اینکه اگر قرار باشد کتاب شما در بیاید باید بتاريخ بسگی داشته باشد .

- خیلی خوب ، منظورم از آنوقت‌ها زمان دوری نیست ، تا سال ۴۲

- یعنی تقریباً تا بعد از انتشار «تولدی دیگر» ؟

- ای بله همینطور . چی داشتم می‌گفتم ؟ می‌گفتم که من شعر را باور نداشتم ، اینکه می‌گویم باور نداشتم باز خودش مرحله دارد . زمانی بود که من شعر را بعنوان يك وسیله‌ی تفنن و تفریح می‌پنداشتم ، وقتی از سبزی خوردن فارغ می‌شدم پشت گوشم را می‌خاراندم و می‌گفتم خوب بروم يك شعر بگویم . بعد زمانی دیگر بسود که حس می‌کردم اگر شعر بگویم چیزی بمن اضافه خواهد شد و حالا مدتی است که هر وقت شعر می‌گویم فکر می‌کنم چیزی از من کم می‌شود . یعنی من از خودم چیزی را می‌تراشم و بدست دیگران می‌دهم . برای همین است که شعر بصورت يك کار جدی برایم مطرح شده و حالا روی آن تعصب دارم . یک‌زمانی بود که من وقتی شعر می‌گفتم خودم شعرهای خودم را مسخره می‌کردم ، اما حالا اگر شعرم را مسخره بکنند عصبانی می‌شوم . برای اینکه خیلی دوستش دارم .

مدتها زحمت کشیدم تا توانستم این چیز غریبه‌ی وحشی را برای خودم رام  
کنم و بعد مدتها زحمت کشیدم که او را در خودم رام کنم و بعد مدتها زحمت  
کشیدم که او را در خودم نفوذ بدهم ، با او در آمیزم و با هم در آمیخته شویم ،  
آنچنانکه جدا کردن ما آسان نباشد .

او که حرف می‌زد و از یگانگی خودش با شعر سخن می‌گفت ، من  
این يك بيت را از کتاب و تولدی دیگر ، با خودم زمزمه می‌کردم :

آه ای با جان من آمیخته

ای مرا از گور من انگیخته

نه خیال کنید این يك بيت در وصف شعر است ، اما بهر حال شعری است  
از یگانگی ، و فروغ وقتی که حرف می‌زد من یگانگیش را با شعر خیلی خوب  
احساس می‌کردم ، اما صلاح در این بود که باز هم فقط نگاهش کنم و به او  
بفهمانم که من از شعر چیزی نمی‌فهمم ، اینطور راحت تر و بدون تعصب تر حرف  
می‌زد و هر چه دلش می‌خواست می‌گفت ، نه تصور کنید که زن بی‌جراتی بود ،  
نه ، وقتی که موقعش شد خیلی راحت گفت که هیچکس را قبول ندارد ، ولی  
در هر حال من نمی‌خواستم حتی برای او یک نوع بازتاب شرطی بوجود آورده  
باشم و او بتصور اینکه يك مدعی یا يك صاحب نظر در برابرش نشسته دچار انقباض  
ذهنی بشود ، پرسیدم :

- بنظر شما شعر چیست ؟

- چند وقت پیش جایی حرفهائی در این باب زده‌ام ، آنها را بگیرید و

بخوانید .

خودش طاقت نیاورد ، مثل اینکه ویرش گرفت که باز هم بگوید و گفت :

- می‌دانید شعر مفهومش عوض شده است . یعنی من می‌خواهم بگویم که

ما صرف نظر از بعضی غزلهای حافظ تا پیش از نیما اصلا شعر نداشته‌ایم .

- پس اینهمه دیوان ؟

ابراهیم گلستان وسط صحبت ما دوید و گفت :

- اینها نظم است ، شعر بمعنی ناب شعر ، از نیما شروع شد و اگر بخوانیم

تاریخ ادبیات ما را در باب شعر آغاز کنیم باید از نیما شروع کرد .

فروغ حرف آن یگانه‌ترین یار را بهتر دنبال کرد :

– شعر برای من عبارت از زندگی کردن کلمه‌ها در درون آدمیست و بازنوشتن این کلمه‌ها بصورت زنده و جاندار در روی کاغذ. بنابراین از هر نوع سکتیه یا توقف یا سکوتی که اسباب بی‌جان شدن کلمه‌ها بشود باید اجتناب کرد. یکوقت شامی بینید هم‌ین‌طور که با خودتان دستید کلمات مثل مورچه‌هایی که يك روز آفتابی از سوراخ بیرون می‌آیند بدن‌بال هم و یا يك نظم منطقی ردیف می‌شوند.

این نظم کلمه، اگر بتواند در همان لحظه بیان‌کننده‌ی مفهوم ذهنی شما هم باشد بدون تردید شعر خواهد شد.

من حالا این‌طور شعری گویم. دیگر مدتهاست که دنبال کلمه نمی‌گردم، بلکه منتظر می‌شوم کلمه جای خودش را پیدا کند، بوجود بیاید، آنوقت من او را بيك نظم دعوت می‌کنم، بیکنوع هماهنگی می‌خوانم.

– کلمه‌ها را سوهان‌کاری و دست‌کاری هم می‌کنید؟

– بله، بعد از اینکه جای خودشان را در خط پیدا کردند، من گاهی بعضی از آنها را که به اصطلاح نظامی‌ها نظام از راست نگرفته‌اند و قد و قواره‌هایشان جور نیست پس و پیش می‌کنم که خط صاف باشد، گاهی هم بعضی از آنها را از صف اخراج می‌کنم.

– بملت کور و کچلی؟

– علتش متفاوت است، گاهی علت کور و کچلی هم هست، یعنی کلمه برایم زیبایی ندارد، ولی اخراج کلمه از يك خط موقعی خیلی جدی می‌شود که من احساس کنم کلمه مزاحم است و کلمه‌های اطرافش را می‌خورد و ضایع میکند، یا از پر بودن آن کلمات چیزی راهی‌گاهد، یا صورت‌انگلی را دارد و وجودش مثر هیچ‌ثمری نیست و چون افاعیل عروضی را نمیدانم و نمی‌خواهم بدانم و آن وزن شعر پیشینیان را بصورت يك آیه‌ی محکم قبول ندارم، بنابراین لزومی نمی‌بینم که کلمه‌ی زائدی فقط برای پر کردن يك خط در شعرم وجود داشته باشد.

من می‌خواهم این رشته‌ی طوری بهم پیوسته باشد که اگر یکدانه از میان آن برداریم زنجیر پاره شود.

– پس شما بنوعی کلاسیسیسم از لحاظ کلمه در شعر رسیده‌اید، مثلاً مثل



وگرنی، و «راسین» معتقدید که هیچ کلمه‌ی زائدی نباید در يك اثر وجود داشته باشد؟

خودم از نگاه او متوجه شدم که بد کرده‌ام، نباید اصلاً اظهار فضل می‌کردم و اطلاعی نشان می‌دادم، چون می‌دیدم که او يك نگاه پرمعنی بسراپایم انداخت و در دلش گفت:

– دای بدجنس.

ابراهیم هم مثل او بمن نگاه کرد و فقط لبخند زد، یعنی که ما خودمان ختم این کلکها هستیم. فروغ در جواب آنچه من گفتم، گفت:

– کلمه واقعاً باید جایش در شعر مشخص باشد، اگر نتواند جای واقعی خود را بدست بیاورد، يك چیز زائد و اضافی است و ما نباید به‌اضافات پردازیم. صنعت حذف کردن کم‌ازهنر بکار گماشتن نیست. اضافه بر این اگر چیزی میخواهید به ماهنامه‌ی آرش مراجعه کنید.

– موضوع شعر شما چیست؟

– درجه زبانی؟

– مگر شما تاریخ نویسد؟

خنده‌اش گرفت، و گفت:

– شعر من باخود من پیش آمده‌است، من متأسفم که کتابهای «اسیر» ،

«دیوار» و «عضیان» را بیرون دادم.

– بنظر من دروغ می‌گوئید.

– چرا؟

– برای اینکه اگر متأسف بودید اصلاً آنها را چاپ نمی‌کردید.

– نفهمیدم.

– این می‌تواند يك عذر باشد، اما من تازه برای آنچه کرده‌اید

گناهی قائل نیستم.

– خودم که هستم.

– نه، نباید باشید، برای اینکه باید از بد شروع کرد و بخوب رسید.

در هر حال يك نقطه‌ی شروع لازم است.

– افسوس می‌خورم که من چرا این شروع را با «تولد دیگر» شروع

نکرده‌ام .

- افسوس نخورید اگر آن کارها را نمی‌کردید به « تولدی دیگر »

نمیرسیدید .

- درباره‌ی موضوع شعر ، بشما گفتم که شعر من با من پیش آمده است .

در « اسیر » ، « دیوار » و « عصیان » من فقط يك بیان‌کننده‌ی ساده از دنیای بیرونی بودم ، در آن زمان شعر هنوز در من حلول نکرده بود ، بلکه با من هم‌خانه بود ، مثل شوهر ، مثل معشوق ، مثل همه‌ی آدمهائیکه چند مدتی با آدم هستند . اما بعداً شعر در من ریشه گرفت و بهمین دلیل موضوع شعر برایم عوض شد . دیگر من شعر را تنها در بیان يك احساس منفرد درباره‌ی خودم نمیدانستم ، بلکه هرچه شعر در من بیشتر رسوخ کرد ، من پراکنده‌تر شدم و دنیاهاى تازه‌تری را کشف کردم .

ابراهیم گلستان گفت :

- اگر بتوانیم نام این حالت را یکنوع کشف و شهود بگذاریم ، فروغ

در این مرحله از شعر قرار دارد . به کشف دنیای بیرونی برخاسته و شهود این دنیا را در خودش یافته .

- بله درخودم یافته‌ام . بهمین جهت امروز موضوع شعر من همه‌چیز

می‌تواند باشد، از پارو کردن برف تا عوض کردن قنடاق بیچه . و از رانده‌وو رفتن یواشکی تا تفاهم کامل یکمرد برای پوست یکزن و از نگاه کردن بیک کوچهی خالی در شب و منظره‌ی دو تا اتوموبیل که سخت باهم تصادف کرده‌اند . اینها همه برای من - موضوع شعر است . منتهی شعر بهمان صورت که گفتم ساخته می‌شود .

- می‌بینم که در شعرهای بعد از « تولدی دیگر » شما دارای یکنوع مشرب

فکری در شعر شده‌اید و فکر در شعر شما جایی را باز کرده‌است .

- بله ، بهر حال بعد از « تولد » باید بزرگ شد ، باید رشد کرد . این

تولد برای من در آستانه‌ی سی‌سالگی بوقوع پیوست و حالا تصور می‌کنم شعری که خالی از فکر باشد نمی‌تواند مرا راضی کند .

- تصور نمی‌کنید که نشست و برخاست با آدمهائی که کارشان شاعری

نیست و دنبال مشرب فکری خاصی می‌گردند شما را به اینگونه پای‌بند فکر

کرده است ؟

- نه ، من خودم برای خودم فکر دارم ، از دیگران متأثر نمیشوم  
و تلاش می‌کنم که صاحب يك فکر مستقل باشم . شاعرهای فرنگی روی من اثر  
زیادی نگذاشته‌اند .

- کدام دسته از شاعرها را می‌گوئید ؟

- شعرای متفکر را . مثل «الیوت» ، «سن ژون پروس» و «نیما» . آنها  
فقط بمن راه نشان داده‌اند ، من بعد از خواندن آثار آنها دانستم که چیزی  
بنام شعر متفکرانه وجود دارد و کوشیدم که تحت تأثیر آنها قرار نگیرم ،  
مخصوصاً شعرای فرنگی . زیر تأثیر نیما تا مدتی پیش بودم ، اما بعداً خودم  
را خلاص کردم و فقط از نیما همان روی وزن تازه راه رفتن را نگاه داشتم ،  
یکزمانی بود که نزدیک بود نیما مرا غرق کند ، اما حالا احساس می‌کنم که  
از غرق شدن نجات یافته‌ام و اگر نیما راه را پیش از من رفته است ، من  
میخواهم آن راهی که او در نیمه‌اش ایستاد و نتوانست و مجال نیافت که  
ناهمواریها و سنگلاخهایش را هموار کند ادامه بدهم و بهمواریش بکوشم . در  
این راه من با همدی صداقتم تلاش می‌کنم .

- و همراهی میشناسید ؟

- بله ، بسیاری از ما به بیراهه افتادیم . اما هنوز هستند کسانی که در  
راه قرار دارند ، در حال حاضر فقط دو نفر با من میتوانند در این راه پیش  
بیایند ، «م. امید» و «سهراب سپهری» . «شاهلوه» هم تا چندی پیش توی خط بود  
اما حالا در توقف است و شاید دوباره راه بیافتد و چون او خیلی تند حرکت  
می‌کند ممکنست بما برسد و باز هم از ما جلو بیافتد ، کما اینکه مدتی دراز از  
ما جلو بود و من وحشتی ندارم که بگویم دنبالش میدویدم .

- پس مسابقه دومیدادید ؟

- تقریباً همینطور است . در شعر باید همیشه تازه نفس بود و مجال نداد  
که خستگی و پیری - منظورم پیری ذهن است - آدمی را از پای درآورد ،  
- و دیگران ؟

- فاتحی دیگران را از دم بخوانید ، همه تمام شده‌اند .

گلستان باز هم دخالت کرد و گفت :

– راحتت کنم ، بسیاری از اینها اصلاً شاعر نبوده‌اند ، مدتی باشعرا لاس زدند و چون رامشان نشد ، حالا حالت دون ژوان‌های پیری را دارند که بدون احساس رجولیت دلشان می‌خواهد لاف مردی و مردانگی بزنند .

فروغ اسم خیلی‌ها را برد که قبول نداشت و من در يك لحظه احساس کردم که موج خودخواهی اندك اندك پپای او نزدیک می‌شود و این خطر هست که او بخودبینی مطلوب برسد و صاحب ادعا و خرقه بشود و بعد هم وقتی دید دیگر کاری از دستش ساخته نیست به خرقه بخشی بیافتد و آنقدر این بخشش را ادامه دهد تا خود خرقه تهی نماید . ولی لزومی نداشت که آن موقع این احساس را به او بگویم ، هم شرم حضور مانع بود و هم منکه نرفته بودم با او جدل بکنم ، آدم چشم و گوش بسته‌ای بودم که رفته بودم بیمنم اینزن که واقماً تولدی دیگر یافته است ، صاحب چه داعیه‌ایست و چه حرفهائی را میخواهد بگوید . در قسمت دیگر من به این نکته اشاره خواهم کرد که فروغ از کی خودش بود و تا کی خودش بود . زیرا که این یکی دوشم آخرش دیگر فروغ تولدی دیگر نبود . معجونی بود از فروغ گذشته ، فروغی که دلش میخواست باشد و عصاره‌ی نقاشیهای «سهراب سپهری» ، فیلمهای «ابراهیم گلستان» و ترجمه‌های ذهنی ذره‌هایی که یا خودش میخواهد یا برایش میخواهند و ترجمه میکردند . مثل شعرهای «پرس» ، «الیوت» ، «اودیبرت» ، «و تا حدی که میتوانست بفهمد» ، «میشو» و در هر صورت یا ز در يك دوران تحول بود که شاید اگر بجا میماند و این تحول را هم پایان می‌برد ، آنوقت یا همه‌ی ادعاهایش بشبوت میرسید و مهر قبول عام می‌خورد و در يك مقیاس بین‌المللی (چیزی که من فقط به آن معتقدم) جائی شایسته و درخور شهر زنانه‌ی جهان امروز پیدا میکرد و یا بکلی میرفت در بوته‌ی فراموشی و همه از یادش می‌بردند، که این احتمال ضعیف‌تر بود . در آن روز از او پرسیدم :

– شما درباره‌ی ابدیت چطور فکر می‌کنید ؟

در جوابم گفت :

– ابدیت بنظر من عبارت از تداوم انسان است در گیاه ، گل و حیوان .

– پس شما به تناسخ معتقدید ؟

– تناسخ؟؟ ...

- یعنی شما معتقد به جاوید ماندن انسان نیستید ؟

- از نظر جسم خیر .

- روح را قبول دارید ؟

- نه .

- پس به این ترتیب منکر ابدیت از هر جهت هستید ؟

گلستان که آن یگانه‌ترین یار را کمی در مضیقه دیده بود باز هم دخالت کرد و گفت :

- بحث شماها بفلسفه و اینجور چیزها کشیده، این بخت شعر نیست .

چون وقت رفتن بود لازم دیدم که بیشتر از این سکوت نکتم و گفتم :

- خانم ، شما که معتقدید ابدیت به این صورت که من به آن اعتقاد دارم وجود ندارد اشتباه می‌کنید . من معتقدم که فرق انسان با گل و گیاه و حیوان که شما از آن سخن گفتید در همین ابدیت است ، یعنی شما می‌توانید بیماری کلماتی که «مثل مورچه پشت سرهم ردیف می‌شود .» در زمانی که دیگر وجود ندارند آدمهائی را که بعد از شما بوجود خواهند آمد و ادا کنید که در باره‌ی شما فکر کنند و توی سرشان بزنید و بقول خودتان در شعر «ای مرزپر گهر، خودتان را «بثبت» برسانید، این کلمات چون از جانب شما ساخته شده و چون نشان دهنده‌ی «هن» درون شماست ، اگر باقی بماند ، شما در طول زمان‌های بعد باقی مانده‌اید و به این ترتیب آیندگان اجبار خواهند داشت که يك رفته را که بقول شما «بدل به علف یا خاک شده است از مسیر اندیشه‌اش بشناسند و قبول کنند . پس این ماندن ، برای شما الزام ابدیت را دارد، یعنی در سال‌ها بعد از مرگتان ابدیت پشت سر نام شما با شعر شما وجود خواهد داشت، در کتاب «عصیان» شعری بنام «بعدها» ساخته‌اید ، این يك برخورد حسی و سطحی از شما و مرك است ، شما در آنجا می‌نویسید :

«بعدها نام مرا باران و باد .

نرم می‌شویند از رخسار سنك

گور من گمنام می‌ماند برآه .

فارغ از افسانه‌های نام و ننگ .»

اما به اعتقاد من شما که در تولدی دیگر زائیده شده‌اید و حالا پیام آور  
مفاهیم تازه‌ای در شرم ما هستید گورتان نمی‌تواند گمنام بماند و گیرم که بخواهید  
ادای شاعرانه در بیاورید و فرضاً بگوئید که مرا ببرید در گورستان يك آبادی  
گمنام خاک کنید ، من به علاقه‌هایی که روی آن گور درمی‌آید و گوسفندهایی که  
از این علف می‌خورند و بعد هم بمام وطن درود می‌فرستند و نمی‌دانند که علف  
گور شاعره را خورده‌اند بهیچوجه کاری ندارم ، ولی اینرا یقین دارم که شما  
نمی‌توانید بعد از مرگتان فارغ از اندیشه‌ی نام و ننگ باشید. برایتان قضاوت‌هایی  
خواهد شد ، قضاوت‌هایی در حد مسئولیت‌هایی که داشته‌اید و آنگاه از مجموع  
این قضاوتها فروغ فرخزاد تازه‌ای متولد می‌گردد که این همان فروغ فرخزاد  
ابدی است .

ابراهیم گلستان برگشت و تقریباً بمن دهن کجی کرد و باز فروغ کمی  
دستپاچه شد . جای بزرگم روی دسته‌ی صندلی بیخ کرده بود و فروغ خواست  
که همه‌ی حرف‌های آنروز را بخصوص شاید این قسمت آخر را با مسخرگی  
توأم کند و گفت :

– حالا فرض کنید که مردم و رفتم ، گور پدرشان هر چه می‌خواهند  
بگویند ، دن برایم این مهم است که تازه هستم باشم زنده‌گی کنم و احساس  
شرم را در زیر پوست تنم داشته باشم .

شما تصور می‌کنید اگر من ابدی بشوم چیزی در آن دنیا بمن خواهند  
داد ، یا اصلاً آن دنیا وجود دارد که بنده بخواهم فکر شاعرانه‌ی امروزم را  
به آن مشغول کنم ؟

– دیدید که شاعری با فلسفه فرق دارد ؟ شاعر باید همیشه شاعر بماند ،  
چون وقتی که در تنگنای فکرهای سنگین گرفتار شد خودش را بکوچه‌ی ولش کن  
می‌زند .

فروغ فقط خندید و خمیازه کشید . خسته شده بود ، گفتگودراز بود و  
او کم حوصله . اظهار امیدواری کرد که باز هم یکدیگر را ببینیم ، ترجمه‌ی  
شعرها را باهم بخوانیم و دیگر هر گز این فرصت دست نداد و دریغ من در این

دم که از بازنوشتن این گفتگوها فارغ شده‌ام اینست که فروغ واقعاً نیست و جای او بسیار خالیست و در بحث از شعرش، بجای بزرگی که او خالی کرده است اشاره خواهم کرد و باز افسوس می‌خورم که او چرا در گفتگوی آنروز بامن ابدیت کلمات را باور نداشت، در حالیکه در شعرهایش از این ابدیت بسیار گفته‌است و امروز بدون شك با کلماتش ابدی شده است.

مجله‌ی سپید و سیاه شماره‌ی ۷۰۱

جمعه ۵ اسفندماه ۱۳۴۵

www.KetabFarsi.com

[ من صدایش را می شنوم ، من باخود  
می اندیشم که فروغ چه مهربان بود. آری  
مهربان بود ، با انسان ، با گیاه ، با جانور  
و با جماد و سنگ !

فرج الله صبا



کم میدیدمش ، خیلی کمتر از دیگران و دیرتر و دورتر از دیگران .  
فرصت دیدن کم بود ، و فرصت گفتن و شنیدن کمتر . گاهی در « کانون فیلم »  
میدیدمش از دور و گاهی در محفلی ، انجمنی ، هر جا که فیلمی بود ، یا  
اکسپوزیسیونی ، یا شعرو صحبتی . آری کم ، میدیدمش و نیازی به جستجویش نبود ،  
زیرا « فروغ » همیشه در خانه‌ی کوچک ما مهمان بود . اصلاً صاحبخانه بود .  
وقتی خوشحال بودیم ، بیاد او و شعر او می افتادیم . وقتی اندوه باما بود ، فروغ  
نیز در کنار ما بود . آخرین کتابش قرآن خانه‌ی ما شده بود ، یا کتاب درسی  
خواهر و برادرم . دست بدست می گشت . از او چنان حرف می زدیم که گوئی  
خود یکی از نزدیکترین خویشان ما است ، خویش که نه ، بل دوست ما بود ...  
آری ، دوستش می داشتیم . اذ دل و جان ، همین . و روزیکه خبر مرگش را بخوهرم  
دادم ، گریست ، و روزی که می خواستم برای آخرین خدا حافظی با او بگورستان  
بروم ، با سماجت گفت : « منم می آیم ، و آمد . »

گفتم که کم می‌دیدمش و در هر دیدار، سلام و علیکی بود و گفتگوی کوتاهی و خدا حافظی. لیکن آن سال که فیلم «خانه سیاه است» از فستیوال «اوبرهاوزن» جایزهای بدست آورد، همین را بهانه قرار دادم و بدیدارش شتافتم دو ساعتی باهم گپ زدیم، از فیلمش. و از آن گفت و گوی اینک نواری بیادگار مانده است. «تقریباً صد است که می‌ماند...» آری چنین است و من از این صدا، از همین گفتگوی کوتاه می‌خواهم سخن بگویم نه بیشتر. یادم می‌آید که وقتی قسمتی از آن گفتگو در مجله‌ای چاپ شد، فروغ تلفن زد، برسم گله و اعتراض که چرا همه‌ی حرف‌هایش را چاپ نکردیم. حق داشت و منم حق داشتم، زیرا آن مجله‌های اشتباهت حرف‌هایش نبود. و شاید متدبر بود که آن گله را من بعد از مرگش جبران کنم. بی‌فایده است، خود گول زدن است، می‌دانم. ولی بغض گلوئی مرا گرفته است و من از مرگ‌های بی‌صدا بیزارم. باید حرفی زد، آری، باید حرفی زد و من نیز حرف خودم را می‌زنم.

یادم می‌آید که از سفر کوتاهش به تبریز حرف زدیم و از آنچه در جزاءخانه‌ی آن شهر دیده بود. زندگی یکنواخت و بی‌حرکت و ملال‌انگیز جزاءمی‌ها، فروغ را سخت تکان داده بود. می‌گفت:

«روز اول که جزاءمی‌ها را دیدم، حالم خیلی بد شد... وحشتناک بود. توی جزاءخانه یک عده زندگی می‌کنند که همه‌ی خصوصیات و احساسات یک انسان را دارند، اما از چهره‌ی انسانی محرومند. من زنی را دیدم که سه ریش فقط یک سوراخ داشت و از توی این سوراخ حرف می‌زد. خوب، وحشتناک است، ولی مجبور بودم اعتمادشان را جلب کنم. با اینها رفتار خوبی نکرده بودند. هر کس بسراغشان رفته بود در حقیقت عیبهان را نگاه کرده بود. اما من، بخدا می‌نشستم سر سفره‌شان، بزخم‌هایشان دست می‌زدم، بدست و پایشان که انگشت نداشت دست می‌زدم، اینطوری بود که بمن اعتماد کردند، حالا هم که یکسال از آن وقت می‌گذرد یک عده‌شان هنوز برای من کاغذ می‌نویسند. مرا حامی خودشان می‌دانند. عریضه می‌نویسند که بدهم خدمت... یا بوزیر بهداشت بدهم و بگویم که برنج جزاءمی‌ها را می‌دزدند، غذا ندارند، حمام ندارند...»

حمام ندارند .

فروغ با زندگی - زندگی در هر شکل آن - ارتباطی پایدار، پنهانی و ناگسستنی داشت . با همه‌ی بدبینی و بدانگاری که در برخی از شهرهای نومه دانه‌ی او هست، به انسان اعتماد داشت و احترام می گذاشت . در جذامخانه نیز، جذامی را چون يك انسان نگریسته بود . . .

- « آنجا يك مرد جذامی را دیدم که تقریباً تمام بدنش فلج بود . لب‌هایش هم فلج بود و لبش را با دست بلند می کرد ، تا بتواند حرف بزند . چشم‌هایش هم کور بود . با اینهمه تا مرا دیدید می گفت : « آخر من چند دفعه عریضه بنویسم که زنم را بفرستید پیش من . من جذامی ام ، اما زنم سالم است و می خواهد با من زندگی کند . . . » زنه‌ای جذامی خیلی عجیب هستند . تمام زیبایی‌شان را از دست داده‌اند ، اما هر روز سرده می کشند ، انگشت‌هایشان که حدام آنرا خورده پر از انگشتری است گردن‌بند و انگوی را هم گرفتند . توی اتاقشان پر است از آینه و بنارقربانی . خوب ، آمدند دیگر . . .

**دخوب آمدند دیگر . . .** این جمله‌ی کوتاه برای فروغ بزرگترین استدلال بود . با همین جمله و با همین اندیشه ، گناهها و بدبها و تنگ نظریهای آدمها را می بخشید و جقدر هم آنها را دوست داشت ، و می خواست که در روشنی زندگی کنند ، نه در تاریکی و ظلمات :

« آخ . . .

چقدر روشنی خوبست ،

چقدر روشنی خوبست ،

ومن چقدر دلم می خواهد

که یحیی

يك چارچرخه داشته باشد ،

ويك چراغ زنبوری .

ومن چقدر دلم می خواهد ،

که روی چارچرخه‌ی یحیی میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها

بنشینم ،

## و دور میدان محمدیه، بجرخم ...

آدمها را دوست داشت و وقتی میدید که زندگی آنطور که باید باشد نیست، و آدمها آنطور که باید باشند نیستند، کلافه میشد، کفرش درمی آمد. با اینهمه هرگز به انسان ناسزا نداد.

یادم می آید که از او پرسیدم: «شما چگونه توانستید از زشتی، از يك جذامخانه، زیبایی بیافرینید؟» و یادم می آید که با صراحت و قاطعیتی که کمتر در صدایش بود گفت:

«زشتی مفهوم مادی ندارد. نه، جذامخانه و جذامی ها زشت نیستند. اگر بهمین زشتی، بعنوان يك آدم نگاه کنید زیبایی می بینید. وقتی يك مادر جذامی را می بینید که دارد بچه اش را شیر می دهد یا برای اولادش می خواند، چگونه می توانید بگوئید: این زشت است. زشتی فقط در برخورد اول بچشم می خورد، بعد آدم به مرحله ی برخورد انسانی می رسد، می فهمد که اینها هم يك مشت آدمند ...»

و با چه شور و اشتیاق و هیجانی از عروسی های جذامی ها حرف میزد:

«من آنجا، در عرض دوازده روز، چهار عروسی دیدم... اینها هم آدمند و عشق سرشان میشود. سابقاً حق نداشتند که باهم عروسی کنند. حتی شنیدم که يك مرد جذامی عاشق يك زن جذامی شده بود و او را کشته بود. این مرد را در تبریز اعدام کردند. آره، سابقاً عشق ممنوع بوده، و در عین حال خیلی رایج... اما حالا اجازه دارند که باهم ازدواج کنند... و چه قدر بچه هست توی جذامخانه: بچه، بچه، بچه، بچه، بچه، بچه، بچه... بیشترشان سالمند... بچه های کوچک، بچه های خیلی قشنگ...»

و یادم می آید که از فروغ پرسیدم: «در آنجا آرزوهای بشری را بچه شکلی دیدید؟ جذامی ها چه میخواستند؟» خیلی ساده گفت:

«معلوم است، همان چیزهایی که ما میخواهیم... زندگی بهتر، تفریح، غذا، عشق. و چون ندارند، خودشان

را يك جورى سرگرم ميکنند ، بعضى هاشان نقاشى ميکردند .  
سرگرمى است ديگر ... صبح تا شب باهم گپ ميزنند . حتى  
پير مردها باهم دو دوز بازي ميکنند ... يك روز تمام ... از  
صبح تا شب . با بيخودى بيل ميزنند ، درحاليكه دانه تدارند  
كه توى باغچه شان بکارند ... زنها و دخترها هم آب مى آورند .  
سرمه ميکشند ... » .

– نوميدي را بچه شكلهائي ديديد خانم فرخزاد ؟

– « نوميدي ؟ نوميدي آنجا معنى ندارد ، جذامى ها وقتى  
به آنجا وارد ميشوند ، از حد نوميدي گذشته اند . من آنجا  
بيشتر آدمهائي ديدم كه بزندگى علاقه داشتند . مردى ديدم كه  
صورتش يك بقچه بود ، باور كنيد ، فلج بود ، هميشه تو آفتاب  
مى نشست و آسمان را نگاه ميکرد . وقتى دكتر ميخواست بهش  
آه پول بزاند ، جيب ميزد و ميگفت : « تو ميخواهى مرا بكشى ،  
من ميخواهم زنده باشم ، من ميخواهم زنده باشم ! » .

– يا اينهمه آنها بالاخره كه بودى دارند . اين كه بود را چطور حسن  
ميکنند ؟ چطور نشان ميدهند ؟

– « توى دنياى جذامخانه ، كه دنياى محصورى هم هست ،  
جذامى ها ، آرزوهايشان ، خواست هاشان ، تمايلاتشان را ، با  
اين دنيا مطابقت ميدهند ، خودشان ميدانند كه زندگى شان  
همين است كه هست . ميدانند كه مردم بهر حال آنها را بچشم  
غريبه نگاه خواهند كرد . من فكر ميكنم كه زندگى در آنجا  
عادى ميگذرد . البته براى من دردناك است ، اما آنها خودشان ،  
اين زندگى را بعنوان سرنوشت مشتركان قبول کرده اند .  
اينهم سهم آنهاست از زندگى . » .

– فكر ميكنيد آن زنى كه بقول خودتان صورتش فقط يك تکه گوشت  
است ، چرا زندگى ميکند ؟ چه چيز او را بزندگى بسته ؟ چه حسى او را  
وادار بطلب زندگى ميکند ؟

– همان حسى كه ما را وادار ميکند . علاقه بزنده بودن .

مخصوص زنده‌هاست . فکر میکنم زنده بودن يك چیزى است غير از دست داشتن ، یا پا داشتن . همینکه من فکر میکنم که جریان دارم ، هستم ، زنده بودن است . جذامى هم همین حس را دارد . البته مردمى که کمتر فکر میکنند . بیشتر بزنگى علاقه دارند . بیشتر میخواهند که زنده باشند . برای اینکه زندگى خوبست . برای اینکه مرگ پایان همه‌ی چیزهاست .»

– شما توى جذامخانه ، از خودکشى هم چیزهاى شنیدید ؟  
– « والله من نشيدم . شنيدم که همدیگر را کشته‌اند ، اما خودکشى ندیدم و نشيدم .»

– فکر میکنید که چرا يك آدم جذامى که نقص جسمى ترميم ناپذیرى هم دارد ، زنده میماند ، اما آدمهای سالم ، خودشان را میکشند ؟ چرا يك جذامى با وسواس و لجاجت تمام میخواهد زنده بماند ، اما آدمهایی که سالمند و همه‌ی امکانات زندگى را دارند ، داوطلبانه از زندگى خداحافظى میکنند ؟  
– « بنظر من يك جذامى يك واحدی است از زندگى . او هیچوقت فکر نمیکند زندگى چیست ؟ شاید تنها آرزوى این زن جذامى اینست که صبح بشود و او برود در اتاقش را باز کند و کنار دیوار بنشیند و بافتنى اش را ببافد . زندگى يك چیز جبرى است . زندگى است که يك انسان جذامى را اداره میکند ، نه او زندگى را ... او مثل يك ذره است از زندگى ... من خودم معتقدم آنها که خودشان را میکشند ، با آنکه جذامى نیستند ، اما يك نوع جذام دیگر دارند . و یا بدبین هستند و بزنگى علاقه ندارند . البته آنها که خودشان را میکشند ، يك مقدار آگاهی بیشتری بزنگى دارند . ولى جذامى ، توى جذامخانه زندگى میکند ، بی آنکه مسأله‌ی زندگى برایش مطرح بشود .»  
– بنظرم آمد که در این فیلم ، در مورد احساس عاطل بودن ، و بهبودگى زیاد تکیه شده است ... آیا این فیلم بطور کلی تصویرى از يك اجتماع در بسته و محصور نیست ؟

– « چرا ، اصلاً فیلم براساس این فکر ساخته شده ... این زندگى-زندگى جذامى‌ها – میتواند هر جای دیگر نیز باشد ،

هر زندگی دیگر نیز باشد . آدم هر گوشه‌ی زندگی‌اش را نگاه  
بکند ، ممکن است يك جذامی پیدا بکند . کسی هم که شب و روزش را  
توی کافه میگذراند ، بهر حال يك جذامی است . يك زندگی  
یکنواخت دارد ... توی فیلم هم ، يك جذامی هست که مدام راه  
می‌رود ... می‌رود ، و برمیگردد ...

- عاطل بودن ، بیهوده بودن ، بی حرکت بودن ، بهر حال توی زندگی

ما هم هست ...

- « بلی ، فکر اصلی فیلم هم همین بود ... زندگی  
جذامی‌ها می‌تواند نمونه‌ای باشد از زندگی عمومی ما . نمونه‌ای  
باشد از يك آدم معمولی ، از يك رهگذر که راه می‌رود ، ولی  
ما دردهایش را نمی‌بینیم ، و نمیدانیم . يك همچو فکری را  
میخواستیم توی فیلم بکنجانیم . میدانید که اول فیلم را با يك  
آینه شروع کرده‌ایم . این زن مظهر آدمی است که زندگی خودش  
را توی آینه نگاه میکند ، توی هر آینه‌ای ... »

و یاد می‌آید که پرسیدم : « از این دوازده روز ، کدام لحظه برای شما

جالب‌تر ، کشنده‌تر بود ؟ » و فروغ گفت :

- « همه‌ی لحظه‌ها ... توانستم خودم را آزمایش بکنم . با يك جور  
خوشحالی برگشتم . توانستم کاری بکنم که آدمهائی که هیچوقت  
محبت ندیده بودند ، مرا دوست داشته باشند ، بمن اعتماد داشته  
باشند ، وقتی از آنها جدا می‌شدم مرا دعا میکردند ... خودم  
را در يك مرحله‌ی زندگی آزمایش کردم ، در برابر آدمهائی که  
هیچ چیز نداشتند . آزمایش خیلی جالبی بود ، آنجا ، توی جذامخانه ،  
همه چیز و هر لحظه جالب است ... »

- چه حرفهائی شنیدید ؟

- « فقط شکایت ... يك مشت گرفتاری دیدم ... می‌گفتند : « حمام  
نداریم ، دانه نمی‌دهند که توی باغچه‌ها ایمان بکاریم بما کار نمیدهند . »  
خوشحالترین مرد جذامخانه مردی بود که کار داشت : پنبه میزد  
يك کمی هم دیوانه بود . همیشه می‌گفت : « يك پای مصنوعی بمن

بدهید. مرد دیگری هم بود که تمام زندگیش، انتظار ظاهر بود که برود و اذان بگوید. کور بود و مدام می پرسید: «آفتاب کجا است؟» تنها رسالت زندگی او، همین اذان بود. اصلاً بخاطر اذان گفتن زندگی می کرد... مرد دیگری هم بود که مسدوم عریضه می نوشت و از والا حضرت... فقط يك پهای مصنوعی می خواست...»

— بعد از دو هفته روز سفر و دیدار جذامی ها حالا چه فکر میکنید؟

— «تجربه ای بود... توانستم بگویم: خدا را شکر!»

— شکر؟ برای چی؟

«برای هیچ چی، فقط برای اینکه خودم را گول بزدم. يك حالت تسلیم بود. آدم نباید راضی بشود که من هستم و جذامی هم نیستم... شاید منم جذامی باشم...»

— می خواهید کار سینما را ادامه بدهید؟

— «این برای يك راه من بیان است. اینکه من يك عمر شعر گفتم، دلیل نمیشود که شعر تنها وسیله بیان است. من از سینما خوشم می آید در هر زمینه دیگری هم بتوانم کار میکنم، اگر شعر نبود در تئاتر بازی می کنم، اگر تئاتر نبود، فیلم می سازم ادامه دادنش بسته به اینست که حرفهای من ادامه داشته باشد، البته اگر حرفی داشته باشم، شاید بعدها در فیلم های «گلستان فیلم»، فیلمی هم باشد که خانم فروغ فرخزاده کارگردان آن باشد.»

وقتی خنده اش بلند شد: هر وقت سر حال بود، همین قهقهه را داشت. از ته دل میخندید و خنده اش مسری بود... آرام و آهسته و کودکانه حرف می زد، لیکن خنده اش پرطنین بود.

و یادم می آید که پرسیدم: «فکر نمی کنید که شعر شما در این فیلم تأثیری

داشته است؟» با تعجب پرسید:

— «مگر فیلم بنظر شما شاعرانه آمد؟»

گفتم: «بلی، خیلی هم شاعرانه»، و گفتم:

— «شاید اینطور باشد، بهر حال هر کسی از دید خودش



واقعیت‌های زندگی را نگاه میکند ، منم که میگویند خانم فروغ فرخزاده شاعری گناه! هستم (قهقهه‌ی خنده) حرفهایم را طوری میزنم که زبان من است ، یعنی شاعرانه . من معتقد نیستم که این فیلم شاعرانه باشد ، وانگهی شعر بعنوان يك مسأله‌ی جدی ، جدا از زندگی که نیست . شعر را توی زندگی دردناک و محقر و زشت هم میشود پیدا کرد . شاید بتوانیم بگوئیم این يك زندگی است که شعرهایش بیرون کشیده شده .»

— شاید این سوال خنده‌آور باشد ، اما دلم میخواهد بدانم وقتی که آن تلگراف بدستتان رسید و فهمیدید که فیلم شما برنده‌ی جایزه‌ای شده است ، چه احساس کردید ؟

و باز بقهقهه خندید و گفت :

— «اینقدر خوشحال شدم که اصلاً نمیتوانستم حرف بزنم ... ، آشکار بود که فروغ ، باز مثل همیشه ، با آن طنز خاص خودش که گاهی هم خیلی تابخ و نوهیدانه بود ، به مسأله‌ای که من طرح کرده بودم ، مینگرد . و خودش توضیح داد :

— «اصلاً قضیه برایم بی تفاوت بود . من لذتی را که باید میبردیم . از کار برده بودم . ممکن است يك عروسك هم بمن جایزه بدهند ، عروسك چه معنی دارد ؟ جایزه هم يك نوع عروسك است . مهم اینست که من بگرم اطمینان داشته باشم و احساس رضایت بکنم . حالا اگر تمام مردم دنیا هم جمع بشوند و مثلاً تخم مرغ کنند بمن بزنند ، مهم نیست . اگر این اطمینان و رضایت شخصی نباشد ، تمام جایزه‌های فستیوالهای دنیا را هم که توی سینی بریزند و برایم بیاورند ، ارزش ندارد .»

— یعنی تحسین و تنقید دیگران برای شما اهمیتی ندارد ؟

— «چرا ، کسی که کار مرا تحسین میکند ، من بهش نگاه میکنم تا بفهمم این کسی که جلوی من نشسته و به به میگوید ، چطور آدمی است . اگر آدمی باشد که از نظر فکری ، در يك حد با ارزش قرار داشته باشد ، البته تعریف و تحسین او خوشحالم

میکنند ... ولی متأسفانه توی این مملکت ، همه‌ی آنها که به به  
میگویند یا فحش میدهند ، اغلب قضاوت‌های بسیار خصوصی و  
فردی دارند ... »

و حرف‌های دیگری زدیم ... و اکنون که صدایش را میشنوم ، با خود  
میاندیشم که فروغ چقدر مهربان بود . آری مهربان بود : با انسان ، با گیاه  
و جانور ، با جماد و سنگ . آنقدر مهربان بود که میگفت :

« من خوشه‌های نارس گندم را ،

به زیر پستانم میگیرم ،

و شیر میدهم . »

صدا ، صدا ، صدا ، تنها صداست که میماند ! ... و اکنون این صدا ،  
صدای فروغ ، خاموش شده است . کسی چه میداند ، شاید مرگش صدای  
او را بگوش کسان بیشتری برساند : کسانی که هرگز نامش را نشنیده بودند  
و شعرش را نخوانده بودند . و اگر چنین شود ، میتوان گفت که مرگ فروغ  
بیهوده و بی‌ثمر نبوده است .

« طبیعی است

که آسیاب‌های بادی میپوستند ... »

و طبیعی است که انسان میمیرد . و او که داز تبار خونی گلها بوده ،  
عمرش بس کوتاه شد . لیکن پر بار .

« آه چه آرام و پر غرور گذر داشت ،

زندگی من ، چو جویبار غریبی ... »

آه چه آرام و پر غرور گذر داشت ... »

باد او را با خود برده است ... پادشاهی ما را با خود خواهد برد ...  
بهار خواهد آمد ، و پرنده باز بچستنجوی جفت خویش خواهد رفت ... زندگی  
ما ادامه خواهد داشت . لیکن بی «فروغ» ، بی فروغتر ... اینک «خاک» ، خاک  
پذیرنده ... که اشارتی است به آرامش ، «فروغ» را در میان ذرات خویش  
پنانه داده است ، و دیری نخواهد گذشت که تن و جسم فروغ ، خود خاک خواهد  
شد ، خود زمین خواهد شد ... لیکن آن «فروغ» که مرده است زنی بود با

شناختنامه‌ی شماره‌ی ۶۲۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران، و آن «فروغ»  
کهما می‌شناختیم، و که میگفت: «شاعر بودن، یعنی انسان بودن، زنده  
است، در میان ماست، و با ما می‌خندد... و با ما حرف می‌زند:

«من پشیمان نیستم،

قلب من گوتی در آنسوی زمان جاریست.

زندگی قلب مرا، تکرار خواهد کرد،

و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد میراند،

او مرا تکرار خواهد کرد...»

www.KetabFarsi.com

## در زیر آن سنک سپید

من از انتهای روز در گورستان

و قارقار کالغان

و غایت تنهایی

میآیم

زیر کاجهای پیر

ترا به نام صدا کردم

و صدایی که از نامعلوم میآمد

به من گفت:

- او به خاموشی پیوسته

راستی

در زیر آن سنک سپید بر توجه گذشت ؟

ای تمامی معصومیت

و نیابت حسرتها

آیا چشمان جستجوگر تو

عمق ظلمت را شکافت

و آن پنجره را

به سوی روشنائی گشود

آیا در دستهای نیازمند تو

دانههای حقیقت جوانه زد

و گیوانت را به سبزی پیوند داد

آیا قلب مهربانت

که

برای باغچه میسوخت ،

به تمامی مهربانیها پیوست ؟

به من جواب بده

ای مهربان من !

در زیر آن سنک سپید

بر توجه گذشت ؟ .

## هرثیه

۱ . بامداد

بجستجوی تو

بر درگاه کوه می‌گیریم ،  
در آستانه‌ی دریا و علف .

بجستجوی تو

در معبر بادها می‌گیریم ،  
در چارراه فصول ،  
در چارچوب شکسته‌ی پنجره‌ای

که آسمان ابرآلوده را

قابی کهنه می‌گیرم .

• • • • •

به انتظار تصویر تو

این دفتر خالی  
تا چند

ورق خواهد خورد ؟

\*\*\*

جریان باد را پذیرفتن ،  
و عشق را

که خواهر مرگ است ،  
و جاودانگی

رازش را

با تودرمیان نهاد .

پس به هیأت گنجی در آمدی :

بایسته و آزانگیز

گنجی از آن دست

که تملك خاک را و دیاران را

از این سان

دلپذیر کرده است !

\*\*\*

نامت سپیده دمی است که بر پیشانی آسمان می گذرد

– متبرك باد نام تو !

و ما همچنان

دوره می کنیم

شب را و روز را

هنوز را ...